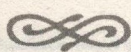


شارلوت برونته



پروفسور



ترجمه رضارضایی



نشرنی

فهرست مطالب

سخن مترجم	۷
فصل ۱: مقدمه	۱۱
فصل‌های ۲ تا ۲۵	۲۳-۳۳۶
فهرست نام‌ها	۳۳۷

می‌کند. بعد از همه تلاش‌ها، آیا می‌رسد به آنچه می‌خواهد؟ نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

پروفیسور از جهات دیگری نیز رمان مهمی است. اولاً صحنه‌های کلیدی آن بعداً مبنای رمان ویلت قرار گرفت، و ثانیاً حوادث آن از دهه ۱۸۳۰ شروع می‌شود، که زمانه مبارزه برای بهبود شرایط کار در کارخانه‌های انگلستان بود، و در اوایل دهه ۱۸۴۰ پایان می‌یابد که دوره گسترش اندیشه‌های آزادی‌خواهانه بود که سرانجام به انقلاب‌های سال ۱۸۴۸ در اروپا منجر شد.

امیدوارم این ترجمه به کار دوستداران ادبیات بیاید و فراغت و مجالی فراهم باشد تا پروژه مترجم و ناشر برای ترجمه و نشر مجموعه آثار خواهران برون‌ته به سرانجام مطلوبی برسد. اکنون با ترجمه و نشر پروفیسور، این پروژه به انتهای خود نزدیک شده است، و پس از ترجمه و نشر رمان بزرگ شرلی (اثر شارلوت برون‌ته) پروژه به اتمام خواهد رسید. جا دارد تشکر کنم از آقای جعفر همایی (مدیر نشر نی) و همکارانش که این کتاب را نیز به شکل شایسته‌ای در اختیار علاقه‌مندان قرار داده‌اند.

رضای رضایی

بهار ۹۲

فصل ۱

مقدمه

چند روز پیش که داشتم به اوراقم نگاه می‌کردم، در جامیزی‌ام به رونوشت نامه‌ای برخورددم که یک سال پیش‌تر به یکی از دوستان قدیمی دوره تحصیل نوشته بودم.

چارلز عزیز

فکر می‌کنم زمانی که من و تو در ایتن درس می‌خواندیم، هیچ‌کدام از ما دو نفر را نمی‌شد شخصیت محبوبی به حساب آورد. تو آدم خرده‌گیر و مقرراتی و زرنگ و بی‌اعتنایی بودی، و من... بهتر است نگویم، اما یادم نمی‌آید تصویرم چندان جذاب بوده باشد. تو یادت می‌آید؟ نمی‌دانم چه مغناطیسی من و تو را به هم نزدیک می‌کرد. من هیچ‌وقت احساسی به تو نداشتم که شبیه احساس پولادس به اورستیس باشد^۱ و به دلایل معقولی معتقدم که تو هم از هر نوع ملاحظه رمانتیک در قبال من بری بودی. با این حال، خارج از ساعت‌های درس، مدام با هم راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم. وقتی از هم‌قطارها یا معلم‌ها صحبت به میان می‌آمد، یکدیگر را درک می‌کردیم. وقتی هم من از مهر و عاطفه حرف می‌زدم، از

۱. در اساطیر یونانی، پولادس یار وفادار اورستیس بود.

عشق به چیزهای عالی یا زیبا، چه در جاندار و چه در غیرجاندار، بی‌اعتنایی تمسخرآمیز تو تأثیری بر من نمی‌گذاشت. آن زمان هم مثل حالا خودم را برتر از آن می‌دانستم که میدان را خالی کنم.

مدت درازی است که به تو نامه ننوشته‌ام و مدت درازتری است که تو را ندیده‌ام. چند روز پیش، خیلی تصادفی داشتم روزنامه‌ای را می‌خواندم که مال منطقه‌ات بود. چشمم خورد به اسم تو، و کم‌کم به یاد روزهای گذشته افتادم و وقایعی را در ذهنم مرور کردم که بعد از جدایی ما روی دادند. نشستیم و این نامه را نوشتم. نمی‌دانم تو در این مدت چه کرده‌ای، اما اگر جوایای حال من باشی خواهی دید که دنیا برای من چه‌طور چرخیده است.

اول باید بگویم که بعد از رفتنم از ایتن گفت‌وگویی داشتم با دایی‌هایم، لرد تاین‌دیل و عالی‌جناب جان سیکام. از من پرسیدند که دوست دارم به خدمت کلیسا دربیایم یا نه. جناب لرد می‌گفت که اگر به خدمت کلیسا دربیایم منصب و مقرری ناحیه سیکام را که اختیاراتش دست اوست به من اعطا خواهد کرد. بعد هم عالی‌جناب سیکام به من فهماند که وقتی کشیش ناحیه سیکام-کام-اسکایف بشوم شاید اجازه پیدا کنم یکی از شش دخترش را بگیرم تا بشود بانوی خانه‌ام و همه‌کاره ناحیه کشیشی‌ام، اما من از هر شش‌تای آن‌ها خیلی بدم می‌آمد.

نه به خدمت کلیسا درآمدم، نه به خدمت آن دخترها. کشیش خوب البته خیلی هم خوب است، اما من کشیش بدی از آب درمی‌آمدم از لحاظ همسر... آه، چه کابوسی می‌بود یک عمر پابسته یکی از این دختردایی‌ها ماندن! البته صاحب فضل و کمالات بودند و رنگ و رویی هم داشتند، اما فضل و کمالات و خوشگلی‌شان حتی ذره‌ای هم تارهای قلبم را به ارتعاش در نمی‌آورد. کافی بود فکر کنم به شب‌های زمستان، کنار بخاری اتاق نشیمن خانه کشیشی، تک و تنها، فقط با یکی از آن‌ها، مثلاً سارا، که درشت‌اندام بود و شبیه مجسمه‌های قالب‌گرفته... نه، در

چنان اوضاعی، نه تنها کشیش خوبی از کار در نمی‌آمدم، بلکه شوهر خوبی هم نمی‌شدم.

وقتی الطاف دایی‌ها را نپذیرفتم، از من پرسیدند پس چه کار می‌خواهم بکنم. گفتم باید فکر کنم. هشدار دادند که نه ثروت و مکتبی دارم و نه امید و آینده‌ای، و بعد از سکوتی نسبتاً طولانی لرد تاین‌دیل خیلی جدی و خشن پرسید که آیا در فکرم که پا جای پای پدرم بگذارم و وارد دنیای تجارت و صنعت بشوم؟ اصلاً در چنین فکری نبودم. تصور نمی‌کردم روحیه‌ام به این کار بخورد و تاجر خوبی از کار دربیایم... ذوق و سلیقه و میل این نبود، اما لرد تاین‌دیل موقع گفتن کلمه تجارت چنان قیافه تحقیرآمیزی به خود گرفته بود و چنان لحن تمسخرآمیز و نیشداری داشت که من همان لحظه تصمیمم را گرفتم. از پدرم چیزی برایم نمانده بود جز اسم و رسمش، و خوشم نمی‌آمد جلوی چشم همین اسم و رسم را هم مسخره کنند. خیلی سریع، با شور و حرارت گفتم: «چه کاری بهتر از این که پا جای پای پدرم بگذارم... بله... تاجر می‌شوم.» دایی‌هایم جزو بحث نکردند، و ما با دلخوری از هم جدا شدیم. وقتی این گفت‌وگو را در ذهنم مرور کردم، دیدم کاملاً حق داشتم که از بار منت تاین‌دیل شانه خالی کنم، اما بی‌فکری کرده بودم که بلافاصله زیر بار تازه‌ای رفته بودم که شاید سنگین‌تر بود و اصلاً هم امتحانش نکرده بودم.

بلافاصله به ادوارد نامه نوشتم. تو ادوارد را می‌شناسی. تنها برادر من است و ده سال از من بزرگ‌تر. با دختر کارخانه‌دار ثروتمندی ازدواج کرده و حالا صاحب کارخانه است و کسب‌وکاری دارد که پدرم قبل از ورشکستگی داشت. تو می‌دانی که پدرم زمانی پولش از پارو بالا می‌رفت، اما کمی مانده به پایان عمرش ورشکسته شد. مادرم شش ماه بعد از مرگ پدرم دیگر آه در بساط نداشت. برادرهای اشرافی‌اش هم هیچ به دادش نرسیدند، چون جرمش این بود که زن کریمزورث کارخانه‌دار